



این فایل بخش کوتاهی از کتاب «[باغ ایرانی](#)» نوشته‌ی [کیارامتر الاما](#) و ترجمه‌ی عماد تفرشی است که نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.

نوگام ناشر مستقل آثار زبان فارسی است که کتاب‌های خود را با حمایت مالی همگانی منتشر می‌کند. نویسندگان می‌توانند کتاب خود را به نوگام معرفی کنند و نوگام بعد از تایید کتاب، بخشی از آن را در وبسایت خود می‌گذارد تا حامیان با حمایت مالی از کتاب، هزینه انتشار آن را تامین کنند. بعد از آن که کتاب حمایت مالی لازم را کسب کرد، حق‌التالیف نویسنده/ مترجم پرداخت می‌شود، کتاب الکترونیک بر روی وبسایت نوگام قرار می‌گیرد و رایگان قابل دانلود خواهد بود تا در دسترس همگان قرار بگیرد. هر کسی می‌تواند از کتاب‌های ما با هر مبلغی حمایت کند.

دوستان نوگام از کتاب‌ها حمایت می‌کنند نه تنها به این دلیل که دوست دارند کتاب مورد علاقه‌شان چاپ شود، بلکه معتقدند نوگام فرصتی است برای نویسندگان و مترجمانی که به هر دلیل نتوانسته‌اند کتاب خود را منتشر کنند و همچنین خوانندگانی که دسترسی محدودی به کتاب‌های خواندنی دارند.

شما هم می‌توانید به وبسایت نوگام رفته و از این [کتاب حمایت کنید](#) یا مستقیم به سایت پی‌پل رفته و مبلغ هدایی خود را به این ایمیل واریز کنید: Payment@nogaam.com

دوستانی که کمتر از ۱۲ پوند حمایت کنند، پس از انتشار، نسخه الکترونیک کتاب را با امضای نویسنده دریافت می‌کنند.

دوستانی که ۱۲ پوند یا بیشتر حمایت کنند، یک نسخه چاپی از نوگام دریافت می‌کنند.

سوار ماشین که شدید برادرم زد زیر گریه. روزهای زیادی را صرف انتخاب اسباب‌بازی‌هایی کرده بودیم که می‌خواستیم با خود داشته باشیم. ماه‌ها تنها می‌ماندیم. بدون تلویزیون، رادیو، دوستان و همبازی‌ها. چیزهای کمی را توانسته بودیم انتخاب کنیم که جزو آنها دوتا عروسک بودند، کلکسیون پلی موبیل، چند تا کتاب و مجله کودکان، یک مشتمل مازیک، گرامافون دستی، شطرنج و ورق برای حکم بازی با بابا. ضبط ورق‌ها، حداقل از نظر برادرم، امکان برقراری رابطه حسنه با ایرانی‌ها را زیر سؤال می‌برد. در عرض چند دقیقه توجهش جلب زیبایی‌های آلفا رومئو آفتای ضد گلوله شد و آرام گرفت، ماشینی که ما را مثل یک لانه‌ی مطمئن در خود پذیرفته بود. میدان آزادی را، که در میان آن برجی شبیه غولی با پاهای



تتومند ولی بدون بدن و چهره قرار داشت، دور زدیم. جعفر توانست در آن ترافیک شدید راهی باز کند و ما را به خیابان نوفل لوشاتو، در مرکز شهر و محل سفارت برساند.

اتوموبیل از در ماشین‌روی آهنی گذشت و پلیس ایتالیایی محافظ با ادای سلام نظامی گفت: «عالیجناب، سرکار خانم.» در پشت سر ما بسته شد، جعفر پیاده شد و در را به‌روی مادرم گشود. بلافاصله افراد دیگری آمدند و چمدان‌ها را خالی کردند. نور شدید باعث شد نگاهم را پایین بیندازم. کمی وقت گذاشتم تا چشمانم را به دیدن اطراف عادت دهم.

در باغ، دریاچه مصنوعی بزرگی بود با جزیره‌ای در میانش که از طریق یک پل چوبی به حاشیه متصل می‌شد. در آن جزیره، چهار بید مجنون کاشته شده بودند که شاخه‌هایشان در آن گرمای طاقت‌فرسای تابستانی به آرامی تکان می‌خورند، گویی که درختان پیر، خسته‌اند و سرشان به‌سوی زمین. نمای سفید اقامتگاه و ستون‌های نئوکلاسیک آن را شبیه معبد کرده بود. زود فهمیدم که برای بچه‌ها ساخته نشده. مادرم قیافه دلخور من را که دید گفت: «خیالت راحت باشد، این‌جا زیاد نمی‌مانیم، حتی لازم نیست به خودمان زحمت باز کردن چمدان‌ها را بدهیم. به زودی می‌رویم فرمانیه، اقامتگاه تابستانی، خواهی دید که در آنجا راحت خواهیم بود.»

من و پائولو شروع کردیم به پرسه زدن در اتاق‌های بزرگ آن خانه - معبد که کاملاً خالی بود. در سالن پذیرایی قالی بزرگی بود که تمام کف آن را می‌پوشاند. وجود یک چلچراغ کریستال بسیار بزرگ و تنها یک پیانو در آن سالن، به صورت حزن‌آلودی یادآور جشن و مهمانی‌های همراه با رقص و پایکوبی در گذشته بودند.

پدرم شروع به نواختن آهنگی کرد.

«در تمام تهران نتوانستم کسی را برای کوک کردنش پیدا کنم. ولی چون کسی نمی‌شنید به نواختن ادامه دادم. برای وقت‌گذرانی بود. شب‌های زمستان طولانی بودند. فکر نمی‌کنم در زندگی به اندازه چند ماه گذشته، از اکتبر تا به‌حال، احساس تنهایی کرده باشم.»

پائولو گفت: «بابا، ما حالا این‌جاییم.»

مادرم ابتدا گفت: «باید به تو خیلی سخت گذشته باشد.» و بعد ادامه داد: «چند قرن است که این لوسترها را کسی تمیز نکرده؟ گرد و غبار روی آنها به عهد شاه بر می‌گردد.»

مادرم حساسیت عجیبی نسبت به تمیزی لوسترها داشت.

زمستان ۱۳۶۰ به همه سخت گذشته بود. به پدرم که به کشور پر آشوب انقلابی آمده بود، به گروگان‌های آمریکایی که در سفارتشان برای ۴۴ روز به اسارت گرفته شده بودند، برای خود ایرانی‌ها که درگیر جنگ با عراق بودند، همین‌طور برای ما که مجبور شده بودیم دور از پدر در رباط بمانیم تا سال تحصیلی تمام شود. مادرم ماه‌های پر اضطرابی را گذرانده بود، چون بر سر سهراهی ماندن در رباط، برگشتن به رم یا آمدن به ایران در پی شوهر قرار گرفته بود. تمام وقتش را با جست‌وجو در روزنامه‌ها و گزارش‌های آژانس خبری ایتالیا گذراند، تا خبری در مورد کشوری که دستخوش هرج و مرج شده پیدا



کند. شب‌ها در سالن، با ما که لباس خواب پوشیده بودیم، منتظر تلفن بابا می‌ماند: صدای پدر آنقدر دور و ضعیف بود که تقریباً چیزی از گفته‌هایش دست‌گیرمان نمی‌شد. سعی می‌کردم در مورد مدرسه و نمره‌هایی که گرفته بودم، درباره کتاب‌هایی که می‌خواندم با او صحبت کنم، ولی صدای خودم را که در گوشی انعکاس پیدا می‌کرد می‌شنیدم، مثل اینکه با خودم صحبت می‌کنم یا با ارواح. بی‌فایده بود که وانمود کنم وضع عادی است. با دلی گرفته به رختخواب می‌رفتم. مراکش، کشوری که همه با هم به خوشی در آن زندگی کرده بودیم یکباره غریبه شده بود. تمام وسایل‌مان در کارتن‌ها بسته‌بندی شده بود و اقامتگاه کم‌کم از آثار ما پاک می‌شد، انگار هیچ‌وقت واقعاً خانه ما نبوده و من احساس می‌کردم در حقم ظلم شده، و به حال خودم رها شده‌ام.

این فایل بخش کوتاهی بود از کتاب «[باغ ایرانی](#)» نوشته‌ی [کیارا مترالاما](#) و ترجمه‌ی عماد تفرشی که نشر نوگام برای جذب حمایت مالی معرفی کرده است.